



«می بینم؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم، عیسیای معصوم رو می بینم: میگه اونا منو کشتن تا شوما دوباره زندگی کنین؛ من مردم تا اونائیکه می بینن وایمون میارن هرگز نمیرن. برادرا، ای برادرا! روز قیومتو می بینم؛ میشنم که فریاد افتخار از نسوی شیپورای طلا درمیاد؛ مرده هائی که خون بره خدا تورگاشونه، یادش تو دلشونه، همه زنده شدن!»

در میان صداها و دستها، بن، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود. دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده، سخت و آرام گریه میکرد.

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند، دیلسی بی آنکه بیاد و عظم کشیش باشد، همانطور میگریست جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند.

«اما راسی که واعظه بود. اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه، اما بعدش چی کرد!»

«قدرت و افتخارو میدید.»

«آره، قربون، میدیدش. چشم تو چشم میدیدش.»

دیلسی صدائی نمیکرد، وقتی که اشکها به بیراهه های فرورفته خود میرفتند، صورتش نمیلرزید، با سر بالا گرفته راه میرفت، و حتی برای پاک کردن آنها کوشش نمیکرد.

فرونی گفت: «نن جون چرا بس نمیکنی؟ اینهمه آدم دارن نیگا

میکنن. یه دقه دیگه بسفید بوسا برمیخوریم.»

دیلسی گفت: «من اولی و آخریو دیدم، تو غصه منو نخور.»

فرونی گفت «اولی و آخری چی رو؟»  
 دیلسی گفت «کاربت نباشه . اوایشو دیدم ، آخریشم حالا دارم  
 می بینم .»  
 اما پیش از اینکه بخیابان برسند او ایستاد و دامنش را بلند کرد  
 و چشمهایش را با سجاف روئی ترین زیر دامنش خشک کرد . بعد  
 پراعتشان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و  
 لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدست و با کلاه حصیری  
 نازهاش که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلقک بازی میکرد ؛ مثل  
 آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بدر  
 باغ رسیدند و داخل شدند . بیدرتک بن دوباره زنجموره را سرداد و  
 اعظماى همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده و ایوان پوسیده آن ،  
 در انتهای خیابان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت «امرو اونجا چه خبره ، به چیزی هس .»  
 دیلسی گفت «هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید  
 یوسام سرشون بکار خودشون باشه .»  
 فرونی گفت «به خبری هس . امرو صب اول همه صدای جاسن و  
 شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست .»  
 لاستر گفت «منم میدونه چیه .»  
 دیلسی گفت «تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه  
 نشنیدی فرونی الانه کف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا بیر اون  
 پشت ؛ ساکت نیگرش دارتا من تاهاارو روبرا کنم .»  
 لاستر گفت «میدونم کوتین خانوم کجاس .»

دیلسی گفت « پس پیش خودت بمونه . هنجی که کوتین بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین برین اون پشت بازی کنین . »

لاستر گفت « نن جون خودت میدونی که تا ترپ بازی اون یاروا شروع بشه چه خبرمیشه . »

«هنویه کمی مونده تا شروع کنن تا اونوخ تی پی میاد میبرتش درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن هنوز زنجموره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فروسی بکلبه رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی نبود . اطاق کوتین بهمانحال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنار در ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبان‌پائین بودند و اطاق ورختخواب نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است و داشت در را می‌بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواسین ؟ »



خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را تکانی بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »  
 دیلسی گفت « هنوز ننگشته . چی می‌خواسین ؟ »  
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ، عاقبت وقتیکه با فاجعه‌چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ، نیرو ، از جایی بیرون کشیده بود . در مورد انفاقی که هنوز کیفیت آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خب ، بیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میگین ؟ »  
 « یادداشت . افلاً انقدر ملاحظه داشته که یه یادداشت بذاره . حتی کونتین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میگین ؟ والا بخدااگه با کیش باشه . شرط میذارم هنو تاریک نشده از همین در بیاد تو . »  
 خانم کامپسون گفت « مزخرف میگی . تو خونه . خواهرزاده به‌دائیش میره یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهم‌مهم نیست که بدونم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چرا بخواد یه همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کونتین چراخواست ؟ تورو بخدا بگو ببینم چه دلیلی داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک کنه و آزار بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من یه اشرافزاده هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صب کن ، می بینی . سرشب همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای تختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .  
خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بزجامین به چیزی درست میکنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . به چیزی درس میکنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخوای ؟ کیسه هنو آبش داغه . »  
« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امرو صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم ؛ »  
« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »  
دیلسی بکنار تختوابرفت و میان سایه‌های زیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمر و افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای ناشده را صاف کرد و کتاب رادو باره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش هم‌رنگ بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را هبه‌ها می‌ماند ، او چون راهبه پیری بنظر می‌آمد در وقت دعا . بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیشم همون‌جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب با آنطرف او دراز کرد و آن راروی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشاتون نمی‌بینه بخوتین . میخواین سایه بونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«تولش کن . برو واسه جاسن یه چیزی درست کن که بخوره .»  
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجساق تقریباً  
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای فسه  
 ده ضربه زد . از بلند گفت «ساعت يك شد ،» باجاق سردنگاه کرد و  
 گفت «جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شویدم ، هم اولشو دیدم  
 هم آخرشو .» کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس  
 و پیش می رفت يك سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط  
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و  
 لا-تر را صدard ، و کمی بعد لاستروین داخل شدند . بن هنوز داشت  
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .  
 لاستر گفت «یدرقه ساکت فشه .»

دیلسی گفت «بیاین نهارتونو بخورین . جاسن نهار نمیاد .»  
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی  
 حالا هم که غذای سرد جلویش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .  
 او و لا-تر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود  
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت «شوفا راحت غذا تونو بخورین ،  
 جاسن خونه نمیاد .»

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه رانرك  
 کرد باسرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های  
 سمج را ، درامتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت  
 و بخیبان باریکی پیچید که ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو يك  
 خانه چوبی نگهداشت و از راهی که حاشیه های آنرا گل کاری کرده بودند

بطرف ابوان رفت .

پشت در سیعی مردم حرف می‌زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای پا شنید ، این بود که دستش را نگه‌داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهاری بی‌یخه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب چذنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای يك پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت « بدرییا تو بدویاتو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویاتو . » و او را با آرنج باطافی رانده که يك زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهر میرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورتون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمردحتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف يك صندلی بآن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفتونو بزنین . بیا ، میرتل . »

شریف گفت « نه ، نه ، شما سرجاتون بشینین ، گمان میکنم انقدا مهم نباشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگم . کت و کلاهتو وردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون »

شریف گفت « سرجاتون بشینین . من و جاسن میریم بیرون »

۱ - Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتخاب میشود . - م .

روی ایوون . «

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راد افتاده . « شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . یک زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بود صدای نافوسپا هنوز میآمد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . « شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو بینم چه خبر شده . «

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبور کنن وظیفه‌ای رو که براش قسم خورده‌ی انجام بدی ؟ «

شریف گفت « بشین بگو بینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . «

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیا نداشته باشی . این چه جور هوا داشتنیه ؟ «

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو بینم چی شده . «

جاسن برایش گفت ، حس آسیب‌دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه میگرفت ، تا آنجا که کمی بعد حس تهرئه نفس و ستم‌دیدگیش چنان افزایش یافت که درگیر و دار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشم‌های سرد و براقش مرتب او را میباید .

گفت « اها تو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . «

جاسن گفت: «نمیدونم؟ وقتی دوروز آزگار تو کوچه هادنباش کردم، هی خواستم از پسره دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه یه دفعه دیگه با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، تازه تو میگی نمیدونم که اون دختره سل -

شریف گفت: «خب، حالا . بسه. کافیه دیگه. » با آنطرف خیابان نگاه کرد؛ دستپاش در جیبپاش بود .

جاسن گفت: «و حالا ام که اومدم پیش تو . یه مأمور مجری قانون،» شریف گفت: «اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ، » جاسن گفت: «آره . اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردهن محافظت کنه منم الان اونجا بودم . » داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد که از نانوائی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمی رسید که شریف اصلا گوش بدهد .

گفت: «جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی چیکار ؟»

جاسن گفت: «چی ؟ این مربوط بمنه که بولمو کجا نگه میدارم. کار تو اینه که کمک کنی اونوپس بگیرم . »  
« مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری ؟»

جاسن گفت: «نیکاکن ، خونه منو زدهن . میدونم کیازدهن و میدونم الانم کجا هستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و یه دفعه دیگه ام ازت میبرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس بگیری یا نه ؟»

« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار دست بهش نمیزنم . سلیطه‌ای که بقیمت به کار برای تموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خونده فرار کنه ، جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونواده‌م چطور رفتار میکنم . میخوای به من کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . » جاسن ایستاده بود ، لبه کلاهش را آهسته در دستهایش میچلانید . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم اینم هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درهونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی به نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . از پله‌ها پائین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برآه افتاد، پیچید، و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در هم ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت «مت‌اینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی بیاد که جدتو یاد کنی.» با آسمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مانده میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که بناهار نمیرسید، و اینکه حال‌اراه میفتاد و بفشار و اجبار شتابش تمام می‌شد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدا می‌کرد. بنظرش میرسید که در این کار، شرایط فرصتی باو میداد. این بود که سیاه‌پوست گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت پول داده که تا میتونی این ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی تایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گورمرگت برو کنار اون شیلنگو بده من.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «یا، اومد بالا. میتونین را بیفتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و راه افتاد. دنده دوزد، صدای قرق و پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را از باد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت



ساعات را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه بارون بیاد، وسط راه منو گیر میاره و شلاق کش میاره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون توی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می کند و يك جفت مال میگیرد و صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن کامپسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین یکی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشونش میدم.» بخواهرزاده اش ابدافکر نمیکرد. و نه بارزیابی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ-يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی در بانک بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترفند دیگری از جانب دشمن بود، پیکار تازه ای که او زخمهای کهنه اش را بسوی آن میبرد. گاه بگناه از کلیساها می گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می کشیدند و دزدانه نگاهش می کردند. گفت «بر بندر شما هم لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین،» و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سر بازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ بسپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی میوزید. و مرتب بگونه او میخورد. گوئی حسین می‌کرد که وزش مداوم آن بدرون آن جمجمه‌اش نفون میکند، و ناگهان مثل اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آن‌ها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشک را نگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخره پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشمهایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر برمیگشت یکساعت ونیم دیرتر به موتسون میرسید. گفت «شاید بتونم یواش برونم. شاید بتونم یواش برونم، به یه چیز دیگه فکر کنم.»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این بود که به لورن فکر کرد. خودش را با او در رخن خواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می‌خواست، بعد دوباره بفکر پول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو نیرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باور کند که مردك لختش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه پالتوش از باد مداوم حفظ میکرد.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بملتهائی نزدیک می‌شدند که گریز ناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می‌کرد. غنیمت داشت که هر دو آنها او را بمحض دیدن می‌شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کوفتین را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. و اتکائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بود که نه‌دیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بسوی آنرا می‌شنید، آنرا بالای زق‌زق سرش حس می‌کرد.

بی‌الای آخرین تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه‌ها، و یکی دو برج کلیسا برفراز درختان. از تپه بائین راند و وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که لازمست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که پشت سر هم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیدا

پیدا کند. در يك پمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن های نمایش در ایستگاه روی يك خط فرعی هستند. او با نجارانند . دونا واگن پولمن برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جمجمه اش نکوبد. پیاده شد و در حالیکه واگن ها را می پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورک خورده از پنجره ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزنتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی دید تا اینکه مردی با يك پیش بند چرك کنار در آمد و يك پاتیل آب ظرفشویی را با يك حرکت شدید دست خالی کرد؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می درخشید؛ بعد دوباره داخل واگن شد . فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا ، توی واگن ، نباشند. نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود. و مهمتر از آن: او اول باید آنها را میدید، پول را پس می گرفت ، بعد هر کاری که آنها می کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت، حال آنکه، اگر جز این میشد، تمام دنیایم فهمیدند که او را، جاسن کامپسون را، کوتین ، خواهر زاده اش، يك سلیطه، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد. بعد بطرف واگن رفت و از پله ها ، تند

---

۱- Pullmon Cor واگن مسافری است که همه گونه وسائل آسایش

در آن وجود دارد .م.

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکت کرد. مطبخ واکن تاریک بود و بوی گند غذای مانده میداد. مرد، شبح محو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته و لرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکنندگی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی،»

جاسن گفت «کجان؟ یا لارود باش. نوی واکن خوابن؟»

مرد گفت «کیا کجان؟»

جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته سکندری

رفت.

آنیکی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگویم؟» و وقتی جاسن شانه‌اش

را بچنگ گرفت او فریاد زد «پیا، مرتیکه.»

جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»

مرد گفت «ولدالزنا!» بازویش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود.

سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته

باشیده‌ای کرد که در پشتش قرار داشت.

جاسن گفت «یالا، کجان؟»

مرد جیغ زد «بهت میگویم کجان، بذار کارد قسایم و پیداکنم»

جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نگهدارد گفت «نیکاکن. من

فقط دارم به سؤال ازت میگویم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدالزنا!»

جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جنه مرد در دستش چنان پير، چنان ضعيف بود ، و در عين حال يکدنگيش چنان مهلك بود ، که جاسن برای اولين بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن ميرفت روشن و آشکار بچشم ديد.

گفت «بس کن . بس کن . بين ، نيگاکس ، من ميرم بيرون . بهم فرصت بده ، ميرم بيرون .»

آنيکی بشيون گفت « بمن ميکي دروغگو ؟ ولم کن . يه دقه ولم کن . بهت نشون ميدم .»

جاسن اورا نگهداشته بود و سبعانه باطراف نگاه مي کرد . بيرون ديگر روشن و آفتابي بود ، تند و روشن و خالي ، و او بفکر مرد مي افتاد که اندکي بعد با سرو وضع آراسته ، برای ناهار يکشنبه ، آرام بخانه هاشان ميرفتند ، و خودش که ميکوشيد . پير مرد ريزه خشمگين خطرناک را نگهدارد ، پيرمردی که جرأت رها کردتش را ، آنقدر که پشت بکند و پا بفرار بگذارد ، نداشت .

گفت « انقدر صبر ميکنی که من برم بيرون ؟ آره ؟ » ولی آنيکی هنوز تفلا ميکرد ، و جاسن يکدست را خلاص کرد و نوي سراوزد . يك ضربه ناشيانه ، عجولانه ، که محکم نبود ، ولی آنيکی بيدرتنگ افتاد و در ميان سروصدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطيد . جاسن نفس زنان بالای سراوايستاد و گوش داد . بعد برگشت و ازواگن بيرون دويد . کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته تر پائين رفت و دوباره آنجا ايستاد . به هن وهن افتاده بود و آنجا ايستاد و کوشيد جاوی هن وهنش را بگيرد ؛ نگاه خيره اش را با ينطرف و آنطرف ميواند ، که بشنيدن سروصدای درهمی از پشت سر برگشت ، و پيره مرد ريزه را ديد که ناشيانه و خشمگين

از راهرو واگن بائین میپرید، و يك تبر كوچك زنگ زده میان هوا بدست داشت .

بی آنکه یکه‌ای بخورد ، به تبر چنگ انداخت، ولی می‌دانست که دارد بزمین میقتد و فکر کرد ، عجب پس کار اینطوری تمام میشود، و خیال کرد که چیزی بمردنش نمانده و وقتی که چیزی بیست سرش خورد فکر کرد ، چطور آنجا می‌زد ؟ فکر کرد ، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم ، و فکر کردم ، زود باش . زود باش تمامش کن ، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت ، و شروع بتفلا کرد ، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت .

وقتی او را سر با بلند کردند هنوز تفلا میکرد ، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید .

گفت « خیلی خون ازم میاد ؟ پشت سرم . خون ازم میاد ؟ » هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد سرش از آنجا دورش میکنند ، و صدای نازک و خشمگین پیرمرد را شنید که پشت سرش محو میشد . گفت « سر مونگا کتین ، صبر کتین ، من - »

مردی که نگاهش داشته بود گفت « چی رو صبر کنم ؟ اون زنبور بنمصب میکشنت . راه برو . هیچیت نشده . »

جاسن گفت « منوزد . خون ازم میاد ؟ »

آنیکی گفت « راه برو . » جاسن را بگوشه ایستگاه ، کنار سکوی خالی که يك واگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد . روی سکو باغچه‌ای بود که در آن ، علفها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌ای



از گل‌های شق و رق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را  
 به موتسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردك  
 الكنریكى داشت ، پسر شده بود . مرد او را رها كرد .  
 گفت « حالا راهتو بكش برو ديكه‌ام اینجا برنگرد . چيكار  
 ميخواستی بكنی ؟ ميخواستی خرد كشی كنی ؟ »  
 جاسن گفت « من دنبال دونفر ميگشتم . من فقط ازش پرسيدم اون  
 دوتا كجان ؟ »  
 « دنبال کی ميگردي ؟ »  
 جاسن گفت « يه دختر . بایه مرد . مرده ديروز توجفرسن كراوات  
 سرخ زده بود ، توی اين نمايشه . دوتائی منو لخت كردن . »  
 مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نيستن . »  
 جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بديوار تكيه كرد و دستش را  
 پشت سرش گذاشت و بكف دستش نگاه كرد . گفت « فكر كردم خون ازم  
 مياد . فكر كردم با اون تبر زد تو سرم . »  
 مرد گفت « سرت بهريل خورد ، بهتره راه بيفتی بري . اونا اینجا  
 نيستن . »  
 « آره . اونم گفت كه اینجا نيستن . فكر كردم دروغ  
 ميگه . »  
 مرد گفت « فكر ميكنی منم دروغ ميگم ؟ »  
 جاسن گفت « نه . ميدونم اینجا نيستن . »  
 مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائيشون كورشونو كم كنن برن .  
 من نميدارم يه همچی چیزائی تو نمايشم باشه . نمايش من آبرومنده ،



دسته من دسته آبرومندیه . «  
 جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »  
 « نه . نمیخوام بدونم . هیشکی نودسته من نمیتونه همچی کلکی جور  
 کنه . تو - برادرشی ؟ »  
 جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینمشون . حتم  
 داری تپرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ،  
 « اگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .  
 اون ولد الزنای فسقلی میکشنت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »  
 « آره . »

« خب ، سوار شو بر گرد برو جفرسن . هر جا بتونی پیدا شون کنی ، تو  
 نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتمی انخت کردن ؟ »  
 جاسن گفت « نه ، فرقی نمیکنه . » و بطرف اتومبیل رفت و  
 سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور را روشن  
 کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراگ استور پیدا  
 کرد در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش  
 کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید  
 که آیا جایی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود .  
 بعد پرسید که قطار شمال چهوقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو  
 ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی  
 بعد دو تا پسر بچه سیاهپوست رد شدند . او صداشان زد .  
 « هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین بیرین ؟ »  
 « بله ، قریون . »

« چند میگیرین منو همین الان بیرین جفرسن ؟ »  
 آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .  
 جاسن گفت « من یه دلار میدم . »  
 دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »  
 « با چقدر میرین ؟ »  
 یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »  
 آنیکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش؟  
 هیچ کاری که نداری . »  
 « چرا دارم . »  
 « چیکا داری ؟ »  
 دو باره وزوز کردند و خندیدند .  
 جاسن گفت « دو دلار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »  
 اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »  
 جاسن گفت « خپله خب . برین پی کارتون . »  
 مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد  
 مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها  
 همانطور که میگذشتند باو نگاه میکردند . به-ردی که آرام پشت  
 فرمان يك اتومبیل کوچک نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل يك جوراب  
 پاره بر گردش ریش ریش شده بود .  
 کمی بعد سر و کله يك مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت  
 پیدا شد .  
 گفت « شوما اونی هسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میکیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلار میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود

آرام نشسته بود . حتی باونگه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو

میخوان یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمپایش را

بست . و خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی

پیدا کنم . همانطور میراندند ، و در امتداد خیابانهای پیش میرفتند که

که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانه‌ها و ناهارهای بکشنه

میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه فکر

نمی کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند .

يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هرشر مداوم - باو اجازه میداد

که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش

کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین

میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه

تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و

مطبخ را تمیز کرد . بعد پای پله‌ها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود .

ازراه آشنیخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پله‌ها ایستاد .

بن و لاستر پیدایشان نبود، اما در آنحال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت « همینجوی میزد » بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت « واسه زدن این ، از چیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم . »

دیلسی گفت « نمیتونی بم این پائین همچی چیزی گیر بسیاری . بیارش بیرون تو آفتاب . رو این زمین خیس جفتون سینه معلو میکنن . »

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درختان سروی که نزدیک نرده بودند ، تماشا کرد . بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت .  
لاستر گفت « حالا دیگه عربده را ننداز ، امروز انقد که باهاس از دست کشیده ام . » فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تاییده دویده بود ساخته بودند . لاستر توی تباب دراز کشید ، اما بن ، سرگردان و بی مقصد ، براهش رفت . دوباره زنجبوره راسر داد . لاستر گفت « ساکت شو دیگه . میزنمت ها . » بیشت توی تاب دراز کشید . بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجبوره اش را می شنید . لاستر گفت « ساکت میشی یا نه ؟ » برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندک زده بود ، پیدا کرد . در دو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود . در یکی از آنها يك ساقۀ پلاسیده گل گاوتر کونک بود . بن جلوی آن چندک زده بود ، و ناله میکرد ، ناله اش صدائی آهسته و کنک بود . ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت ،

ترک‌های پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت. لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای به کاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان، چطوره؟» زانو زد و شیشه‌ها ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد. بن دست از ناله کشید. چندک زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد. بعد همینکه ریه‌هایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد. گفت «هیس! نمخواد عربده بکشی. نمخواد. ایناهاش می‌بینی؟ نیگا کن. اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی. پاشو، بی بریم ببینیم توپ بازیشونو شروع کرده یا نه.» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و هر دو بطرف نرده رفتند و آنجا پهلوئی هم ایستادند و در میان شاخه‌های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند.

لاستر گفت «نیگا کن، چند تا شون دارن میان. می‌بینی شون؟» چهار نفری را که روی چمن‌ها بازی میکردند و توپ را می‌زدند و بطرف سوراخ میراندند، تماشا کردند. بن نگاه میکرد، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود. وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول نرده لقا قکنان و ناله‌کنان دنبالشان میرفت. یکیشان گفت:

«ای، توپ جمع کن، کیسه رویار.»

لاستر گفت «ساکت، بنجی.» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود و اخ و لخ میدوید و با صدای گرفته و بی امیدش شیون می‌کرد. مرد بازی می‌کرد و میرفت و بن پایپاش میرفت تا جایی که نرده بسا زاویه قائمه می‌بیچید و او بنرده چسبید و تماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند.

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان داد. بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته‌اش مرتب شیون میکرد. لاستر

گفت «دس وره یداری یانه؟» بن از میان نرده زلز زده بود لاستر گفت «خب، پس بی بوهونه میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گفت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه ای بعد در فاصله های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند. بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاستر گفت «بت که گفتی ساکت نیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناجنس. چیکارش کرده ی؟»

هیچ کارش نکرده، بت گفتی که تا اوناتوب بازیشونو شروع کنی،

این شروع میکنه.»

دیلسی گفت «بیا اینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند و داخل شدند. دیلسی گفت «بدو اون لنگه کفشو بیار. مزاحم کارولین خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. بالا. گمونم بتونی این یه کارو درس بکنی.» لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را بر ختخواب برد و او را بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو و عقب تکان میخورد، آب دهانش را بالبه دامنش پاک کرد. سرش را نوازش میکرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.» اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس انگیز و بی امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. یک لنگه کفش دم پائی سائن سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرک و زرکیده بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز زنجموره میکرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.

دیلسی گفت « گمون میکنی بتونی تی‌بی رو پیدا کنی ؟ »  
 « دیرو گفت ام رو میره سنت جان St. John . گف ساعت  
 چاهار بر میگرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می‌خورد و سرین را  
 نوازش می‌کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »  
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رو بیرم . »  
 دیلسی گفت « جفتونو میکشی . محض بدجنسی این کارو میکنی .  
 میدونم که هوشو داری . خیالی یم داری . اما نمتونم ازت خاطر جمع  
 باشم . ساکت شو دیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نه خیر . نمکشم . من بانمی بی میروم . » دیلسی بن  
 را نکهداشته بود و بعقب و جلو تکان می‌خورد . « کارولین خانوم میگه  
 اگه نمونی ساکش کنی ، خودم بامیشم میام میکنم . »  
 دیلسی در حالیکه سرین را نوازش می‌کرد گفت « ساکت  
 جوننی . لاستر ، جوننی میشه فکر نن جون بیر تو بکنی و اون درشکه  
 رو درس پیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تی‌بی میبرش . »  
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سرین را نوازش میکرد . گفت « من  
 هرچی از دسم بر بیاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت  
 « برو درش بیار . » و بلند شد . لاسترتند بیرون دوید . بن دم‌پائی را بست  
 داشت و گریه می‌کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه  
 رو در بیاره بیرت قبرسون . کلاتو سرت نمداریم که یهوخ خراب شه . »  
 بطرف بستوننی رفت که در گوشه‌ای از اطاق با آویختن پرده گلداری درست  
 کرده بودند ، و کلاه بشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمودن که کار از اینام خرابتره . اما بهر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گاهش . یا . »

کلاهرا سراو گذاشت و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتب‌شیون می‌کرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با يك اسب پیر سفید که بيك درشکۀ فکسنی کچ و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت «لاستر ، احتیاط بکنی یا .»

لاستر گفت «چش» ، دیلسی به بن کمک کرد تاروی صندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بنسد آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت «گلشومیخواود . واسا الان به‌دونه واش میارم .»  
دیلسی گفت « تو همونجا که نشی بیشین .» رفت و دهنه‌را گرفت .  
«حالا بدو به‌دونه پیداکن .» لاستر بظرف باغ ، دورخانه دوید . بعد با يك گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت «اونکه شیکسه . چرا به‌سالمشو نیاوردی؟»  
لاستر گفت «همین یکيو پیدا کردم . روز جمه همه‌شونو کندین بردین کلیسار و آذین بیندین . صب کن ، الانه درسش میکنم .» و در همان حالا که دیلسی اسبرا نگهداشته بود ، لاستر ترکه‌ای را بادو تکه ریمان بساقه گل بست و به بن داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهنه‌را در دست داشت .

گفت «خب ، راهو بلدی ؟ راس خیابون میری ، دور میدون میگردی ،



میری ناقبرسون ، بعدیہ سرہ برمیگردی خونہ .»

لاستر گفت «بعله . بروینم کوئینی.»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش - دیلسی دهنه را ول کرد .»

لاستر گفت « بروبریم کوئینی.»

دیلسی گفت « نیگا ، اون شلاقوبده من .»

لاستر گفت «د، نن جون.»

دیلسی بچرخ نزدیک شد و گفت «بدش اینجا.» لستر بایی میلی شلاقرا

باوداد .

«حالادیکه هیشوخ نمتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسی گفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیتراز توبلته .»

تهنا کاری که توداری اینه که اونجاینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو

بلتی دیگه؟»

«بعله همون راهیس که تی پی هر یه شنبه میره .»

«پس این یه شنبه همون کارو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دفعه واسه تی پی درشکه

نروندهم ؟»

دیلسی گفت «پس یه دفعه دیگه م برون . حالا رایفت . اما کاکا بچه

اگه بنجی طوریش بشه ، ببین چیکا میکنم . یه راس باهاس بری پیش کند

وزنجیر یا ، حتی پیش از اونیکه اونا بخوانت من میرفسمت.»

لاستر گفت «بعله. بروبریم کوئینی.»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

افتاد .

دیلسی گفت «اوی، لاستر!»

لاستر گفت «بروبریم، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد. بعد کوئینی با غرشهای نهانی، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخوابان پیچید. در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرده که به سقوطی طولانی و پایدار بسمت جلو شباقت داشت.

بن دست از زنجموره برداشت. با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیر شده را راست درمشتش گرفته بود. در برابر او سرفشنگی شکل لاسترمدام بعقب برمی گشت، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد. بعد لاستر درشکرها بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد. ترکه‌ای از چیزی شکست. کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد، بعد آرنجهایش را بالا گرفت، و افسار را بالابر و رفتار خود فروشانهای بخود بست که با تالاب تالاب آرام سمها و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت. اتومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند؛ یکبار یک دسته سیاه میان سال:

«لاستر و بی بین. کجامیری لاستر؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم. مگه همون قبرستونی نیس که شوماها دارین میرین. را برو، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند، آنجا که سرباز ایالات هم پیمان جنوب! پا

خالی از زیر دست مرمریش به یاز باد و هوا خیر، شده بود لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای با ترکه به کوئینی یک‌دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقاسر.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت: «بنجی بیا باون کاکاسیا بنه مونونشون بدیم؛ چی میگی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گلرا درمشت داشت و نگاه خیراهش خالی وی دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و ادرا بطرف چپ بسمت مجسمه‌راند.

یک لحظه‌ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عربه‌را سرداد. عربه، پشت عربه، صدایش هر آن بالا تر می‌رفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبان بود؛ فقط صدا، و چشمهای لاستر که در خلال یک لحظه سفید برگشته بودند.

«پنا برخدا، ساکت! ساکت! پنا برخدا!» دوباره چرخید و کوئینی را با ترکه زد. ترکه شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می‌رسید، لاستر سرافسار را گرفت و جلو خم شد و در همان وقت جاسن خودش را باینطرف میدان رساند و روی رکاب پرید.

با یک ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل‌های کوئینی زد. دوباره سه باره اورازد و چهار نعل بتاخت و اداشت و برش گرداند و بسمت راست مجسمه پرید؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان می‌غرید. بعد بامشت نوی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، وسافه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن بیرش خونه. اگه یه دفعه دیگه با این از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»  
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «را بیفت! را بیفت! یالا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میگرید و میگرید. کوئینی دوباره برای افتاد، پاهایش دوباره تالاب تالاب مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لاستر از روی شانه اش تند بعقب نگاه کرد، بعد برانیدن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ تیر و درخت، پنجره وهستی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موتاب Ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوب-  
الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدنيا نیامده  
بود میتواندست در کهکشان پر زرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله بر نورترین ستاره‌ها باشد ، او را «L,HOMME»  
 (وگاهی «del,homme» مینامید و باین ترتیب عنوان قبیله چیکاسا  
 Chickasaw را که بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این  
 ترجمه را ایکه مونتایب، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و  
 تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی  
 زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»<sup>۱</sup>  
 درآورد . کسیکه از قلمرو گذشته پهناور خود يك ميل خاك و خل دست  
 نخورده شمال می‌سی‌سی‌پی را، که مانند روی يك ميز ورق بازی راست  
 و چهار گوش بود (در آن زمان جنگل کاری شده بود چون روزگار، روزگار  
 قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳، زمانیکه ستارگان فرود آمدند<sup>۲</sup> و جفرسن  
 می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که  
 اقامتگاه نماینده قبیله چیکاسا و محل داد و ستد او بود) به نوه يك پناهنده  
 اسکاتلندی بخشید، که در نتیجه شريك شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم  
 سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیه خود را از دست داده بود . و این را  
 بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادش به وسیله  
 که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیله چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی «مرد» مینامیدند . م

۱ - Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . م .

۲ - در تورات آمده است که در روز رستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . م .

چیکاسا باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش بروند؛ در آنزمان خبری از نفت نداشتند.

جاکن<sup>۳</sup>. يك كشيں بزرگ سفید پوست با يك شمشیر. (يك شمشیر باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هر دو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زتش، بلکه این اصل را قرار میداد که از شرف باید دفاع کرد، اعم از اینکه باشد یا نباشد، چون چه بود چه نبود از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود دروایی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلاً امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اعقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نعش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسونها بودند:

کوئینین مک لاخان Quentin Macleacan يك پسر چاپچی  
اهل گلاسکو، که یتیم شد و نزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور

(۳۸-۱۸۲۹ میلادی) ۰ - ۰۲

Perth پرورش یافت. از کالودن مور Calloden Moor با يك شمشیر دودمه، و تارتانی Tartan<sup>۱</sup> که روزها بتن می‌پیچید و شبها در زیر آن می‌خوابید، و چند چیز دیگر، به کارولینا گریخت. از آنجا که یکبار با يك پادشاه انگلیسی جنگیده و شکست خورده بود، و آن اشتباه را دوبار نمی‌کرد، در سن هشتاد سالگی، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ با نوه‌شیر-خوارش و تارتان (شمشیر دودمه، به همراه پسرش، پدرونه، که در یکی از هنکهای تارتون Tarleton بود، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود.) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود.

چارلز استوارت Charles Stuart. در هنگ انگلیسی بنام و درجه رسید و از آن محروم شد. سربازهای خود او که عقب نشینی می‌کردند، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پنداشتند و بجا گذاشتند، و هر دو در اشتباه بودند. حتی چهار سال بعد وقتی که با پای چوبی خانگی عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg، کنتاکی، پدر و پسرش رسید، هنوز شمشیر دودمه را با خود داشت، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک سپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد می‌خواهد باشد، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قمار بازی شد که واقعاً بود. و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کامپسون تشخیص ندادند که برای این کار ساخته شده‌اند بشرط آنکه افتتاح بازی خطرناک، و امید برد کم باشد. عاقبت با پیوستن با اتحادیه ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکاوت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سرنا سردر می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا می‌گذارد ، بخطر بیندازد. وقتی تقی‌مطلب در آمد (همچنانکه هر کسی جز يك کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین احاط که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرده بود: فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استعانه ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جز حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند؛ با پرحرفی خودش را بی وطن کرد؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پیا کرده بود؛ هر پلی را پیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدای پشت سر خود خراب کرده بود: کسانیکه اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند: همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمشر دو دمه کهنه و تارتان گریخت .

جاسن لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعادت اسم مظننی که پدر عیجیو و کج خلق و با چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک



باشد. باو داده بود، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانچه عالی و خرجینی حقیر، سوار بر مادیان کوچک میان باریک قوی پائی نچتریس Natchez Trace را طی کرد - مادیانی که دو فرلونگ<sup>۱</sup> اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دو فرلونگ<sup>۲</sup> بعدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود، طی میکرد، گرچه همه اش همین بود. اما کافی بود: کسیکه در اکاتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکا سا رسید و جلوتر نرفت. کسیکه شش ماه نگذشته منشی نماینده، و دوازده ماه نگذشته شریک او شد؛ رسماً هنوز منشی بود، گرچه در واقع مالک<sup>۳</sup> نیمی از آن انباری بود که پر بود از آنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان ایکه موتاب بر پا میشد، مسابقاتی که او، کامپسون، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند، برده بود؛ و سال بعد مادیان کوچک از آن ایکه موتاب بود، و کامپسون مالک يك ميل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت، ولی در آن روزها جنگل بود، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتر يك پارك بود تا جنگل: جا برای برده ها داشت، و اصطبلها و باغچه های سبزیکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هائی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارثان آوردند؛ و يك ميل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده کوچک سفید نشینی که جفرسن نامیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد، بلکه يك ایالت

۱- فرلونگ Furlong - يك هشتم ميل Mile است - م.

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ایکه موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران رانداشتند، بلکه سفید پوست بودند۔ رزگر بودند یا تک و توک صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن 'Plantation' مینامیدند ، یا مالک برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند ۔ تا آنکه عاقبت حتی خون وحشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بر یک ارا به پنبه کشی یا یک کارگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا یک صیاد یا آتشکار لکوموتیو بچشم میخورد) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بوده که شاهزاده ها، سیاستمدارها، ژنرالها و اسقف هائی پرورش بدهد، که انتقام کامپسونهای مسارب الاختیاری را که از کالودن Culloden ، کارولینا Carolina و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع یک حاکم بیرون داد ۔ دوباره بنام کوتین مک لاکان ، پدر بزرگ کالودنی ۔ و حتی پس از آنکه ( در ۱۸۶۱ ) یک ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود ( تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آنرا باین اسم مینامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بهر کاری بجز طول عمر و خود کشی دست بزند در نیماند ) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه Shiloh شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رساكا Resaca شكست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را پیش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت ؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال ، ژنرال اسمیت ، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر كوچك جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعقاب اسونیزها Snopes ، و نه کامپسونها ، تشکیل میدادند ، شروع بتجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد ، و ژنرال شكست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه نالاهاچی Tallahatchie ، جاثیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود بی‌سروصدا مرد .

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود ؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد - آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که غلفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدت‌ها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دفتر کاری در طبقه بالای فراز میدان داشت، جاثیکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون Holston و ساتپن Sutpen گرینیر Grenier و بوشان Beauchamp و کلدفیلد Coldfield ، که در پوشه‌های خاک آلود مدفون شده بودند ، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند : و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش ، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرك و دلیر ، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت یکنوع شبه دانیل بون<sup>۱</sup> رینسون کروزو<sup>۲</sup> که بشباب برنگشته بود، چون در واقع هیچگاه آنرا ترك نگفته بود - تا دفتر آن وکیل دعاوی دوباره اطاق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگ ویسکی و يك مشت کتابهای هوراس<sup>۳</sup> ولیوی<sup>۴</sup> و کاتولوس<sup>۵</sup> باورقهای ناخورده در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پر طعن و هجو آمیز در وصف همه شهریهای مرده و زنده اش می ساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن تکه ای که خانه و باغچه سبزیکاری و اصطبل های فرو ریخته و يك کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، يك باشگاه گنف فروخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کانداس بتواند عروسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کونتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را بپایان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی در همان وقت که کامپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کامپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نیره هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بفنای حاکم سابق، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

- 
- ۱- Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره ساز امریکائی .م.
- ۲- Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe بهمین نام .م.
- ۳- Horace - طنز نویس و غزلسرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد) .م.
- ۴- Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد) .م.
- ۵- Catulluse - یکی از مشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ - ۸۴ پیش از میلاد مسیح) .م.

(دائش جاسن چهارم) را دزدید و از لوله ناودان بائین رفت و با دستفروشی که در يك نمايش خیابانی سیار کار میکرد گریخت، ومدتها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانه سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن ازدیاسی نداشت، برادر دیوانه اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی درجا کسن سپرد و خانه را بيك دهاتی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت های منصفه و تجار اسب و قاطر درآورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گلف هم) از میان رفته و يك ميل مربع زمین سابق باردیف های پشت سرهم خانه های يك طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانه سابق کامپسون ها» مشهور بود.

و اینها:

کونتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه ای متزلزل و (خوب میدانست) موقتی، بوسیله پرده كوچك و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد. مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که بر بینی سگ آبی تربیت شده ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دلباخته تصویری نظیر طرز فکر «برسبی تر» ها دربار مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

۱- Presbyteriau فرقه ای از مسیحیان...م.

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که زن مایل و منتظر و آشنا و شکفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دو ماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودن و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید دنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بقنا بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر می آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم او دوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش رانه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید

برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار ناخن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمبو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد ( و شاید ضمن محاسبات و ملاحظات ازدواجش اینکار را کرد ) . وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنج لیک French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دو ماهه آستن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدانستند که دیگر با مردی فرقی ندارد ، کونتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را طلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم‌اهمیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم پا زده سال از چهل و هشت سال سن واقفیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بجثه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که Forever Amber را در آوانار ،

۱ - رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل

جنسی در آن نقش مهمی دارد . - م.

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و نام جوئر Tom Jones<sup>۱</sup> را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه با بلند شوند میتوانند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی یک جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از یک هفته آشفتگی که داشت منجر بکسیختگی میشد، و در طی آن کسانیکه وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کامله زنهای زنهای بانکدارها و دکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از Forever Amber و کتابهای نرن اسمیت Thorne Smith که با دقت در روزنامه‌های جاکسن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه را بست و قفل کرد و در حالیکه کپش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تصمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جاثیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

۱ - رمان مشهور فیلدینگ Fielding: شرح احوال یک پسر بچه‌س

راهی م.م.

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell:

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی باو باز داده میشود؛ و در این

مدت بدیدار زنان بسیار می‌رود. م.م.



مردها وارد آن میشدند، پیش رفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و یوغ و گوشت خوک نمک سود و کفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیره و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا گذاشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنها تیکه ما یحتاج زار عین می سی - می سی یا لا اقل زار عین سیاه پوست می سی سی سی پی را در مقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نیامد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده داری که پر بود از رفها و قفسه هائیکه نمونه های پنبه در آنها بود و رسیدهای گرد و غبار گرفته ماشین های پنبه پاک کنی که از چنگک هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مخلوط پنیروفت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک صد سال توتون جویده به بدنه آن تنف شده بود، و بکنار پیشخوان سر اشیب مرتفع و درازی که جاسن در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمرد هائی که لباس کارتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بی سرو صدا دست از گفتگو و حتی جویدن توتون کشید: بودند نگاه کند، و بایاس بیم آلوده ای کیفیت را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تند تند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از یک مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از تجمل و بول و آفتاب لبریز بود - دور نمائی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك اتومبیل اسپرتی رو باز نیرومند گرانقیمت که روی آن نیکل کاری شده بود؛ چهره زن، بی کلاه، بین يك روسری رنگین و یک پالتوی خز، زمان ناپذیر و زیبا بود؛ سرد و آرام و لعنت زده بود؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبایی در میان دو بانها و براقهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موش رنگ که از جسارت خود وحشت کرده بود و میلرزید، از بالای آن بمرد عذب بی بچه، خیره نگاه میکرد، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیتشان خلل وارد شده بود و غیرتشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند؛ چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جانش را دریابد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش را بقرار گذاشت و هر دو بار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد، چه آنکه وسیله ای جز يك اسب زبرك کوچک نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در «پن نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجز ماند اما لااقل ضمن درماندگی جان خود را هم بخطر انداخت، و چه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکتش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزنداناش لااقل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند.

کتابدار آهسته گفت «کدیه! باید نجاتش بدیم».

جاسن گفت «درسته خود کده» . بعد خنده را سرداد . کنار عکس

ایستاده بود . کنار چهره سرد و زیبا، که بر اثر يك هفته اقامت در کشومیز

و کیف دستی تاه خورده و چروك شده بود ، ایستاده بود و میخندید .  
 و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز « آقای  
 کامپسون » خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس  
 بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد ، او را گذاشت  
 و خودش باقطار بعدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز  
 سیاهپوست دیاسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که  
 جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و وادارش  
 کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند ، بلکه او (جاسن) را هم  
 بعنوان مسؤول یگانه و بی رقیب پولی انتخاب کند که برای نگاهداری  
 بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آن روزیکه دختر از ناودان پائین رفت  
 و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد « جاسن ! باید نجاتش بدیم ! جاسن ! جاسن ! » -  
 و وقتی جاسن عکس را داشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان  
 بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این  
 کانداس باشه ؟ مگه عقات کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .  
 اون یکی الان پنجاه سالشه . »

و تمام روز بعد هم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار  
 با پای تاول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم با برو بیاورد ، در حالیکه  
 هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد جباط کوچک جمع و جوری در  
 محله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت  
 و زنگ زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام  
 باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

دشما خود فرونی Frony هستی ، نه ؟ منو بادت نمیاد۔ ملیسامیک  
Melissa Meek از جفرسن اومدم - «

زن سیاه پوست گفت «چرا بیاتو - میخوای ماما نویبینی.» و داخل  
اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی  
آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و با اینکه ماه  
ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن ، توی يك صندلی  
گهواره ای ، کنار آن نشسته بود - پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ،  
و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای قی گرفته ای  
که ظاهراً جایی را نمیدید ، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار  
عکس تاه خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت ، دستهایی که مثل دست  
زنهای ممنزادش با اندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده  
سالگی او فرزند و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از  
«اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که او (کتابدار)  
مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس  
را قبلاً بجان نشان داده است .

کتابدار بصدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی  
در خطر ه گفت آره خودشه - حتی اگه من عکسی بم نداشتم که نشونش  
بدم همینو میگفت . اما تا فهمید به کسی ، هر کسی ، حتی همین من میخوام  
نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ، گفت اون نیست - اما خودشه !  
نیگاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشما؟ مکه من با این چشامیتونم  
عکس نیکاه کنم؟»

کتابدار با صدای بلندگفت «فرونی را صدا کن! اون میشناسدش.»  
اما پیرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد.  
گفت «چشای من دیگه بندرد نمخوره. نقتونم ببینمش.»

وقضیه بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان  
ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال بازکرد. درحالیکه کیفرا محکم زیر  
بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت.  
و بر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده  
شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی  
که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراها نشان: زنهای جوان بی -  
خانمانی که دوسال بود که هروقت بختشان یار بود، شبهارا در واگن های  
خواب و هتل ها گذرانده بودند، و هروقت که بختشان یار نبود، در واگن -  
های معمولی و اتوبوس ها و ایستگاهها و سرسرای هتلها و استراحتگاههای  
عمومی شبهارا صبح کرده بودند، و گاهی فقط باندازه اینک که کرده هایشان را  
در بنگاههای خیریه یا کلاتریها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره  
برام افتاده بودند. کتابدار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند.  
از همه کسانی که آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط  
گاه گاهی بزمین میخورد، ناآنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛  
کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدتی بود که داشت گریه میکرد) از جا  
برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت،  
تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سر مانده ، و چیزی نمانده بود که دوباره بخانه برسد ، صبح و سالم وارد جفر سن شود ، جائیکه زندگی هم با همه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراک ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتواند در ساعت شش روی آنرا بپوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتواند آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خویشان همشکلش بگذارد و سرتاسر شب بی رؤیا ، در را بروی آن قفل کند . در حالیکه آهسته اشک میریخت فکر کرد مطلب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداند که کدی است یا نه چون میداند که کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدر از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جاسن چهارم. از پیش از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل ' (وعزب وی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس را میکرد و در نتیجه تنها از زن سیاه پوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد او دشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شیرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراک او را می پخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوپزها هم ، که در اوایل قرن ۱ و قتیکه کامپسون ها و سارتورین ها و ایل و تبارشان محو شدند ،

شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپزها ، که بمحض آنکه مادرش مرد - خواهر زاده ازلوله ناودان پائین رفته و ناپدید شده بود ، از اینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چماق را نداشت که بالای سر او نگهدارد - برادر کوچک دیوانه اش را تحویل دولت داد و خانه قدیمی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهایی در آورد که خودش آنها را آپارتمان مینامید و تمام خانه را بیکنفر دهانی فروخت و او هم آنرا به پانسیون مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای اوبقیه شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدمهایی شرح ناپذیر اما در بین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسیکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع بمصرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نانا بایش بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی پرمهفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنبه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانوادگی را که در حال پوسیدن بود ، در خانه اینکه در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله میتواند باشد فدا کرد ، تا زندگانی مادرش ناآنجاکه ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

(همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشپزسیاه میترسید ، آشپزی که حتی وقتی که مزد هفتگیش را قطع کرد ، توانست از خانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنابر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که با خون جگر کنار گذاشته بود، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اطاق خوابش نگه میداشت ، و رختخوابی را که در اطاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اطاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بچه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بعد از مرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خانه ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اطاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرارداد داشت ، اسباب بکشد ، اطاقهایی که آنها را بشکل يك اطاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد بردار و (باقتضای فصل) يك پالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش



میانه سال ، وز : که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه درسالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه باپاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسروسوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و باحالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن وشوهروار ازپله های آپارتمان بالا میرفتند ، تاآنکه اتوبوس بعدازظهر زن را به ممفیس برمی گرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکاسیاها روازشر کامپسون ها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکاسیاها .

**بنجامین . موری** متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یکمرد عزب خوشگل جلوه فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً ازهرکسی پول قرض میکردحتی ازدیلسی ، بااینکه اوسیاہ بود ، ودر آنحال که دستش را ازجیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هرکجا ودر چشم هرکسی یک خانم اصیل مادرزاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست وگریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کونتین ، دوباره نامگذاری شد ، وبنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخرما ، که درمصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس وفرستادن کونتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، وروشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روش خواب رفتن بود ، و مرتع وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او تنی پی می توانستند مدام در کنار زرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گالف را تاب میدهند ، بلکه تنی پی او را بطرف توده سبزه ها یا علفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان دردست تنی پی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی ازدست بطرف تخته کف اطاق یا دیوار رودخانه<sup>۱</sup> یا پیاده روی سمتی رها میشد ، بنجامین حتی نمیدانست که آن گوی باقوه جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد. در سال ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جاکسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را ازدست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد میاورد ، فقط فقدان آن را بیاد میاورد، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

کونتین . آخرین . دختر کانداس . نهمه پیش از تولدش بی پدر بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه ای که در رحم مادر جنسیت او معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح<sup>۲</sup> بکمک لوله ناودان ، خود را از پنجره اطاقی که دائیش سر ظهر او را در آن حبس کرده بود ، به پنجره اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ، و یکی از شیشه های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سیخ بخاری دائی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت ( ابن پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود می دهند تا فاسد نشود. - م.

۲ - روز پیش از عید فصح. - م.

بهیچوجه ۲۸۴۰۵ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجاشی شده بود: خشم خونین توان فرسایی که در آن شب گریبانش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود میکرد، و او را جداباین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در يك لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله‌های یا صاعقه‌ای، در يك چشم بهم‌زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجا که بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مردهای بداقبال دیگری که يك سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هرگر به او حق نمی‌دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی‌توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار اولی نه نهادارائی قانونی خواهرزاده‌اش بود، و جزء پولی بشمار می‌آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگاهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش‌های سالیانه‌ای که بدرخواست ضامن‌هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محل می‌کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود؛ باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها، بلکه پس‌اندازهایش را هم دزدیده بودند، و کسیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسك نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی سنار پس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه بچه‌ای بود که بیک ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند با اهمیت بدهد که باشکستن کوشچه مبلغی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود: او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در بیکارگی سادسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سال‌های مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگ بیاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که می‌بایست آن‌را از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرقش را در می‌آورد: فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه پول را خرج کرده باشد بی‌خبر بچنگ بیاورد، از میان تاریکی بر روی او بجهد، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله ناودان پائین آمد، و بادستفروشی که قبلاً بجرم تعدد زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلائی که بعدها بر سرش آمد، بدون شك سوار بر مرسدس نیکل کاری شده نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال ستادی در آن نبود. و همین و بس این دیگران کامپسون نبودند. سیاه بودند:

تی پی. کسیکه لباسهای قشنگ و پرزرق و برق و ارزان وزننده -  
ای‌راکه صاحبان کارگاههای استثمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

میساختند، بتن میکرد، و در بیل استریت ممفیس قدم میزد.

**فرونی** . که بیک بار بر راه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و همی -  
خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش  
خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرفتر  
برود.

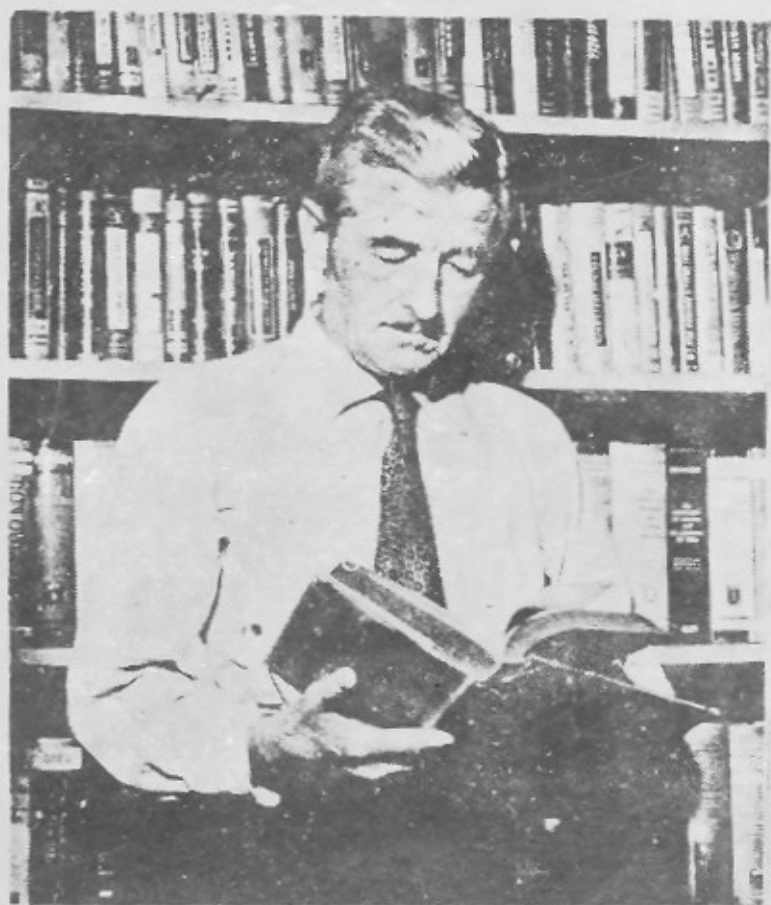
**لاستر** . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر به مراقبت و  
حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او سه برابر هیکل او را داشت،  
بلکه میتواند او را سرگرم نگاهدارد.

### دیلسی

همشان پایداری می‌کردند.







ویلیام فاکنر

طرح جلد از نصرت‌الله بایان طبری